



### شهادتنامه احمد خلیلی \*

اسم کامل: احمد خلیلی

تاریخ تولد: ۵ بهمن ۱۳۵۹

محل تولد: خرمشهر، ایران

شغل: آزاد

---

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۷ مهرماه ۱۳۹۱

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

---

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای احمد خلیلی تهیه شده و در تاریخ ۱۳ خرداد ۱۳۹۳ توسط آقای احمد خلیلی تأیید شده است. شهادتنامه در ۵۲ پاراگراف تنظیم شده است. نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد. \*به دلیل موارد امنیتی از نام مستعار برای مصاحبه شونده استفاده شده است.

## شهادتنامه

### معرفی

۱. من احمد خلیلی هستم. متولد ۱۳۵۹ و ۳۱ سال دارم. حدوداً ۲۶ ساله بودم که از ایران خارج شدم و تقریباً ۷ سال است که خارج از ایران هستم. ۲ سال در سوریه بودم، حدود ۳ سال لبنان و همکنون ۲ سال که در کشور هلند هستم که مجموعاً نزدیک به ۷ سال می‌شود. قبل از خروج از ایران دیپلم صنعتی تراشکاری گرفتم.

### تجربه به عنوان فرزند زندانی سیاسی

۲. اصولاً به علت مشکلات زیاد من عذاب و محرومیت را از کودکی تجربه کردم. به علت اینکه خانواده ما معروف بودند از زمان پدر شاه و بعد شاه و بعد رژیم کنونی مخالف رژیم بودند. به همین دلیل ما به نحوی زجر و محرومیت را احساس کردیم. من به عنوان پسر یک زندانی، در مدرسه، در خیابان، در محله، کسانی که با نظام بودند به من به چشم فرزند یک جنایتکار نگاه می‌کردند. طرز تفکر مردم با الان فرق می‌کرد. الان زندانی سیاسی زمانی که به زندان می‌رود و آزاد می‌شود همه به استقبالش می‌آیند ولی ده سال پیش چنین نبود.
۳. به دلیل مشکلات و کمبود ما نتوانستیم در شهر اهواز ساکن بشویم و در حومه اهواز در روستایی ساکن شدیم. مردم در آن زمان این آگاهی را نداشتند که زندانی سیاسی چه معنایی دارد و به چه دلیل زندانی سیاسی است. تبعیض وجود داشت. من نمی‌توانستم با هر کسی دوست بشوم به علت اینکه پدرم ضد انقلاب است و ما از خانواده ضد انقلابی هستیم.
۴. این تبعیض را حتی در ایام محرم می‌شد دید که غذای نذری را که به همه همسایه‌ها می‌دادند ما را رد می‌کردند در حالی که ما از همه محتاج‌تر بودیم چون من خردسال بودم و پدرم زندان بود. اگر قرار بود ثوابی از این غذا برسد باید به آدم محتاج بدهند یعنی به من که گرسنه بودم و خواهرم که گرسنه بود. چون پدر من سیاسی و ضدانقلاب بود این رفتار را با ما داشتند.

۵. اولین تجربه‌ای که به یاد دارم در سال ۱۳۷۲ بود که حدوداً ۹-۱۰ ساله بودم. با آنکه کم سن بودم تا حدی از اوضاع با خبر بودم. پدرم به من اعتماد می‌کرد و خودم هم بعضی چیزها را به چشم می‌دیدم. یک شب ساعت ۲:۳۰-۳ صبح با اهانت و بد و بیراه گفتن از بالای در آمدند داخل خانه. از اداره اطلاعات اهواز بودند. من با آنکه ده ساله بودم متوجه شدم که با لباس ورزشی و سلاح و کلاه معمولی آمده بودند و یونیفرم نداشتند. البته حکم داشتند ولی به من نشان ندادند. سوال کردند. وقتی که از من پرسیدند پدرت کجاست من در آن سن کودکی نگفتم خرمشهر است گفتم که رفته دویی.
۶. بعدها که پدرم به خرمشهر رفت خودش حکم را دید. ما را، خانمها و آقایان، از یکدیگر جدا کردند. در ابتدا ما اصلاً نمی‌دانستیم که جریان چیست. آن زمان همه چیز ممنوع بود و عمومی من ویدیو داشت. اول فکر کردیم به دلیل ویدیو است اما بعد متوجه شدیم که به آن کاری نداشتند. بعد از تفتیش اولیه فهمیدیم که داستان چیست. همه جا را گشتند. آنطوری که به یاد دارم حکم را به عمومی نشان دادند چون از آنها خواست که ببینند. بعد دو تا عمومی را با خودشان بردند. ماجرای نیز برای مادر بزرگم پیش آمد چون او را تقریباً ۴۰ تا ۵۰ متر روی زمین کشیدند.
۷. البته بعد از دستگیری پدرم در خرمشهر در روز بعد عمومی آزاد شدند و به خانه برگشتند. در آن سن این روی من خیلی تاثیر گذاشت. من در سن ۱۰ سالگی اسلحه ندیده بودم. یعنی شاید در عروسیها دیده بودم که تیراندازی می‌کردند ولی ندیده بودم که اسلحه را بگذارند روی سر کسی--عمومی من--و او را روی زمین بخوابانند و از عقب به او دستبند بزنند. به او بی احترامی بکنند. خانم هایی که آنجا بودند، مادرم و خواهرم و خردسالها، خیلی ترسیدند. نه فقط من بلکه ضربه روحی بسیار بدی به همه وارد شد.
۸. بعد از این ماجرا از پدرم برای ۶-۷ ماه خبر نداشتیم که در آن زمان در انفرادی وزارت اطلاعات بود. بعدش با ما تماس گرفتند و گفتند که می‌توانید بیایید و ایشان را ببینید. یک کانتینری بود که افراد زندانی از وزارت اطلاعات چشم بسته و با ماشین سرپوشیده به آن منتقل می‌شدند تا ملاقات داشته باشند. ما وارد محل ملاقات پدرم شدیم. اول من وارد شدم و برگشتم بیرون چون پدرم را اصلاً نشناختم. زمانی که ایشان را قبل از دستگیری دیده بودم هیکلدار بود با قامت راست و موهای بلند. اما کسی که در ملاقات دیدم منحنی بود با چشمهای قرمز، انگار از یک آپارتمان افتاده. نمی‌توانست صحبت بکند. حتی صدایش را هنگامی که به من سلام گفت نشناختم. شوکی که از آن صحنه به من وارد شد بیشتر از شوک وارد شدن مامورین اطلاعات به خانه بود. حتی از آمدن و دیدنش پشیمان شدم. خیلی وزن کم کرده بود و لاغر شده بود و نمی‌توانست صحبت بکند. خانواده ما خیلی

زجرها کشیده و همیشه می گفتند که نظام این بلا را سر ما آورده است. اما من به چشم خودم ندیدم که فرد مسلح ارتشی یا سپاهی با سلاح خودش کسی را بکشد.

## مشکلات زندگی

۹. عمده مشکلات ما این بود که ما را به چشم ضد انقلاب می دیدند. خوب پدرم ضد انقلاب بود ولی ما که خردسال بودیم و مادرم که گناهی نداشت. مادر بزرگم که اصلاً نمی دانست پدرم زندانی است. عمه ام که می آمد از خرمشهر برای ملاقات با او بدرفتاری می کردند.
۱۰. معلمین مدرسه ام با من لج می کردند. بعضی معلمین جانباز بودند و در جبهه بودند و بعضی قبلاً اسیر بودند. اینها بدترین معلم های ما بودند. مثلاً معلمی که عرب بود و ممنوع بود با من عربی صحبت بکند من را کتک می زد.
۱۱. معلمی که یکسال در عراق اسیر بود خودکار را روی بدن من می گذاشت و با کینه فشار می داد انگار که من پدرش را کشته ام. این رفتارها برای تعلیم نبود بلکه نفرتی بود که به من و پدرم داشتند.
۱۲. مطابق با سنت عرب های آن منطقه عید فطر که عید رسمی است همه لباس نو می پوشند و غذای خوب می خورند. رسم بود که بچه ها برای عید دیدنی به یک کیسه پلاستیک در دست به خانه همسایه ها می رفتند و همسایه ها به آنها شیرینی می دادند. ما نمی توانستیم برای عید دیدنی بیرون از خانه برویم چون فرزند ضد انقلاب بودیم و ما را از خانه هایشان بیرون می کردند. برای عید لباس خوب نداشتیم بپوشیم و غذای خوب نداشتیم بخوریم.
۱۳. در زمستان به علت پول نداشتن مسیر مدرسه که ۲ کیلومتر بود را پیاده می رفتیم. من خردسال بودم و مسیر هم اسفالت نبود. من حتی آن چکمه پلاستیکی زمستانی را هم نداشتیم بپوشم. البته وضع برادر و خواهرم هم همینطور بود. دو خواهر کوچکم این تجربه را ندارند و از شکنجه های روحی ما فرزندان بزرگتر خبر ندارند.
۱۴. بعدها، زندانی شدن و دستگیری اخیر پدرم که توسط ستاد خبری انجام شد مایه افتخار ما در محل شد. مردم سیستم فکری شان خیلی فرق کرده با ده سال پیش و فهمیدند که کسی که بچه های خودش را ول کرد و رفت در این مسیر و توانست کاری بکند چه جور آدمی است.
۱۵. من بعد از خدمت سربازی هنگامی که کار می کردم توانستم شبانه دیپلم متوسطه را بگیرم. وقتی پدرم به زندان رفت همه خانواده به زندان رفتند و من نیز در آتش زندان سوختم. پدری بالای سر من نبود تا بگوید درس

بخوان. من نیز درس نخواندم. اینجا مقصر اصلی دولت جمهوری اسلامی است که من الان در سن ۳۱ سالگی فقط دیپلم دارم در حالی که باید لیسانس داشته باشم.

۱۶. یکی دیگر از مشکلات کار ندادن به من در دولت جمهوری اسلامی بود. این حق مشروع من است که بتوانم کار بکنم. بعدها زمانی که در مغازه یکی از دوستان عرب در خرمشهر کاری گرفتم توان ازدواج نداشتم. هنگامی که خواستم از بانک وام ازدواج بگیرم، که باز حق مشروع من است، به بهانه‌ای به من وام ندادند. البته به من مستقیم نمی‌گفتند که چون پدرت ضد انقلاب است وام به تو تعلق نمی‌گیرد بلکه من را رد می‌کردند. چنان کاری انجام دادند که من اصلا قید وام را زدم. من چه تفاوتی دارم با کسی که پدرش ضد انقلاب نیست؟ من هم هموطن و شهروند هستم و سهمی از نفت دارم. اگر پول ندارم و محتاج هستم، دزدی که نمی‌کنم بلکه وام می‌خواهم ولی به دلیل این تبعیض وام به من تعلق نمی‌گیرد.

۱۷. حتی هنگامی که برای استخدام اقدام می‌کردم وضع همین بود. من بدون خبر دولت در شرکت ملی حفاری اهواز تست تراشکاری دادم. مدارک ارایه دادم که کارم چگونه است و امتحان داده و قبول شدم. بعد از قبولی اولین سوالی که از من پرسیدند این بود که دایی شما یا پدر شما یا عموی شما در شرکت ملی حفاری کار می‌کند؟ گفتم که نخیر کسی را ندارم که اینجا کار بکند. بعد گفتند که پس نمی‌شود شما اینجا کار بکنید. بدون شک این بهانه بود. چرا نمی‌توانم کار بکنم؟ خانه من پهلوی شرکت ملی حفاری است. کمی سر و صدا کردم. گفتند که مامور می‌آورند تا من را ببرد. من گفتم که فقط از حق مشروع دفاع می‌کنم و حق شرعی‌ام را می‌خواهم.

۱۸. این تبعیض هست که من با غیرعرب فرق دارم و با کسی که پدرش فعالیت سیاسی ندارد و زندانی سیاسی نیست فرق دارم. ولی فایده‌ای نداشت. اینگونه بود که ما مجبور شدیم از کشور خارج بشویم. من راضی نبودم وطن خودم را ترک کنم اما راهی برای ما نگذاشتند. من چرا باید اینجا به بیگانه خدمت کنم و به وطن خودم خدمت نکنم. افراد وابسته به نظام فشارهایی روی ما ایجاد کردند که ما مجبور به ترک وطن شدیم.

#### تاریخچه ای از انتفاضه ۸۴

۱۹. من در انتفاضه حضور نداشتم چون در خرمشهر سر کار بودم و اواخرش به اهواز رسیدم. زمانی که از خرمشهر به اهواز رسیدم وقتی خواستم از جایی که از اتوبوس پیاده شدم به خانه خودمان بیایم زد و خورد و تظاهرات را دیدم که مثلا تایر آتش زده بودند. ولی واقعا شرکت نکردم. بعد از انتفاضه تشدد بیشتر شد و تمرکز بر افرادی

که معروف هستند بیشتر شد. آنها نمی توانستند فعالیت بکنند چون اگر دستگیر می شدند ۵۰ نفر را با خودشان به زندان می کشیدند. پس تمرکز بر این افراد و اطرافیانشان بیشتر شد. در منطقه ای که ما بودیم اینطور بود.

## خدمت سربازی

۲۰. وقتی به خدمت سربازی رفتم در آموزشی با من بد رفتاری می کردند و به من مرخصی نمی دادند. در آخر دوران آموزشی گفتند اگر کسی فعالیت رزمی داشته باشد می تواند یکسری نمایش بدهد و ۷ روز مرخصی بگیرد. کار من رزمی بود و نمایش رزمی دادم. بدون مرخصی من را به بدترین نقطه در مرز عراق و ایران یعنی رفیعه، بستان و هویزه انتقال دادند. من در نیروی مخصوص زمینی بودم. گروه ضربت.

۲۱. اولین تجربه من این بود که ساعت ۸-۷:۳۰ صبح هنگام برگشت از کمین با دو تا سرباز شیرازی به پایگاه بر می گشتیم. در مسیر یکسری افراد بومی را مشاهده کردیم که دو دختر بودند که گلگه خود را آورده بودند به سمت مرا تعی که علف داشت. این اجازه را داشتند. یکی از وظایف ما این بود که مناطق مرزی را می گرفتیم و کسی که بدون برگه می خواست داخل بشود را راه نمی دادیم. کسی که دستگیر می شد می پرسیدیم برگه دارید یا نه. ما به سمت این دختران رفتیم تا از آنها پرسیم برگه دارند یا نه. در همین زمان آن دو نفر خواستند در حضور من که عرب هستم به این دختران عرب تجاوز بکنند. این مسله باعث شد که من به روی آنها اسلحه بکشم و کارم به بازرسی ارتش و بازداشتگاه نظامی بکشد.

۲۲. کار ارتش حفاظت از مردم منطقه و کشور نسبت به هجوم بیگانه است. اگر من که نظامی هستم و به هم شهری خودم تجاوز بکنم با متجاوز بیگانه چه تفاوتی دارم؟ من که نظامی بودم و به این کار اعتراض کرده بودم را اندختند در بازداشتگاه.

۲۳. این دو نفر با بیسیم گزارش دادند که من روی آنها اسلحه کشید بودم. ماشینی آمد و من را سوار کرد و به بازرسی ارتش برد. ۴-۳ ساعت در یک اتاق بودم بدون هیچ بازجویی. بعد از ۴-۳ ساعت من را بردند و گفتند با کسی مصاحبه داری. یک مردی بود با لباس نظامی و ریش هم داشت. گفت که نمی خواهد برای من مشکل درست بکند و اینکه من اضافه خدمت داشتم. تمام فعالیت پدرم را جلویم آوردند و گفتند که می دانند که کس دیگری از فامیل ما هم جای دیگری کار می کند. بعد گفت بیا و به ما کمک کن و ما اضافهات را بر می داریم. بگو دوستان پدرت چه کسانی هستند؟ چه فعالیتی می کنند؟ خواستند که من مستقیماً به آنها گزارش بدهم.

حرفش هم این بود: «اون سرگرد را می بینی که تو از او دستور می گیری؟ او از من و من از آقا دستور می گیرم». منظورش از آقا هم خامنه‌ای بود. گفت به ما کمک و ما هم تمام اضافهات را برمی داریم. یعنی اضافه خدمت برای اسلحه کشیدن و مقداری هم که از قبل داشتیم. گفتم من پدرم اگر مجازاتش را کشیده و بیرون آمده. حاضر به همکاری نشدم و برای من اضافه خدمت زدند و آمدم بیرون.

۲۴. اتفاق دیگر این بود که یکبار در شهر رفیعه به ما بیسیم زدند و گفتند که یکسری قاچاقچی می‌خواهند محموله حشیش را به سمت عراق رد کنند. اینها البته قاچاقچی نبودند بلکه کسانی بودند که زمین داشتند و دولت مصادره کرده بود. زمانی اجازه دادند که بیایند و گندم بکارند اما بعد گفتند که منطقه نظامی است و ممنوع است. گندم‌ها همه خشک شدند و از بین رفتند. به اینها کار هم نمی‌دادند هیچ شرکت هم در آن مناطق نیست و همه چیز ممنوع است. اینها مجبورند به این کارها روی بیاورند که به عراق حشیش ببرند و از عراق مشروب بیاورند. یک سرباز شیرازی بود که می‌رفت و با اینها تریاک می‌کشید. آن سرباز درباره این‌ها می‌دانست و چون اضافه خدمت داشت مستقیماً به سرگرد قربانی خبر می‌دهد. ما به منطقه اعزام شدیم.

۲۵. بعد از دیدن ادوات جنگی که خمپاره‌منور و ار.پی.جی و ۱۰۶ و تیربار دوشکا و اینها بودند فکر کردیم که می‌خواهیم با اسرائیل بجنگیم. من که نظامی هستم با آنهمه نیرویی که آمدند فکر کردم الان یک گردان از اسرائیل می‌آید. سر وقت که شد این سرباز با فانوس به آنها علامت داد و گفت شما وارد این مکان بشوید. بدون اینکه ایست یا اخطار بدهند به ما حکم تیر دادند. خمپاره‌منور را که زد دیدم که ۴ نفر بودند با دو تا خر. محموله داشتند. یک بچه ۱۲ ساله هم با آنها بود. اهل رفیعه بودند. آنها داد زدند که می‌خواهیم تسلیم بشویم. سرگرد جمشیدی که لر بود گفت تیپ دستور داده که اسیر نگیرید و تیر اندازی کردند. من با چشم خود دیدم که یک نفرشان به نظام فحش می‌داد و می‌گفت شما اسلامی نیستید ما تسلیم شدیم ولی شما تیراندازی می‌کنید. من ساکت ماندم تا آنکه آنها همه افتادند و دیگر تیری از سمت آنها نمی‌آمد. پرسیدم کسی زنده است؟ آن بچه گفت من هستم و تیراندازی نکنید. درست هم فارسی بلد نبود. گفت من بچه هستم و همینطوری آمدم. گفتم پاشو بیا. گفت پاهایم تیر خورده و نمی‌توانم به سمت شما بیایم. در این لحظه سرگرد جمشیدی نارنجک را به سمت او پرت کرد که منفجر شد. من با قنداق تفنگم زدم تو کتف سرگرد جمشیدی.

۲۶. من که سرگرد را زدم من را دستگیر کردند و دستبند زدند. مقاومت نکردم چون عدم رعایت دستور مافوق مانند محاکمه صحرائی است و او می‌تواند هر کاری بکند. مسلح هم بودند. ماندیم تا صبح شد. گروه کاوش رفت و کشته‌ها را جمع کرد. بچه را که آوردند فکش در آمده بود. پاهایش دور خورده بود و دور گردنش بود. خرها

تیکه تیکه شده بودند با محموله‌شان. کسانی که تیر دوشکا خورده بودند آنقدر بدنشان باز شده بود که از اینطرف آنطرف را می‌دید. ۴ نفر با یک بچه بودند از خانواده حاج طاهر سواری که از شیوخ است. البته این توضیحاتی است که آنها به من دادند چون من به بازرسی منتقل شدم. من را همانطور با درد به هویزه منتقل کردند و بردند به تیپ.

۲۷. به علت اینکه خانواده ما مخالف و ضدانقلاب هستند پرونده من از دست بازرسی ارتش خارج شد و به سمت ستاد خبری اهواز کشانده شد. هر پرونده روال خودش را دارد. مثلاً اگر کسی فشنگ دزدیده باشد ۶ هفته می‌خوابد اما من سرگرد را زده بودم و از اینطرف هم پدرم زندانی سیاسی بود. من گفتم که سرگرد به طرف یک بچه نارنجک پرت کرد ولی گفتند که تو سرباز هستی و کارت اجرای امر مافوق است. اگر مافوق می‌گویند کسی را بکش باید بکشی. ما او را محاکمه می‌کنیم نه شما را. او سرگرد است و شما سرباز. اما مسئله این نبود.

۲۸. وقتی به اطلاعات اهواز منتقل شدم یک دفعه از من پرسیدند با کی در ارتباط هستی؟ چه کارها می‌کنی؟ من یکروز در هویزه بودم. بعد رفتم به بازرسی ۹۲ زرهی و در همان روز من را منتقل کردند به ستاد خبری اداره اطلاعات اهواز. دیگر از دست ارتش خارج بود. اضافه خدمت هم در کار نبود. می‌گفتند پدرت سیاسی است و تو با کی در ارتباط هستی؟ من اصلاً کار سیاسی نکرده بودم و سابقه زندانی سیاسی بودن هم نداشتم.

۲۹. من هر لحظه منتظر بودم برای شکنجه بیابند. ساعتش مشخص نبود. ۱ بعد از ظهر یا ۲ نصف شب. من ۲ هفته در انفرادی بودم. بازجویی با چشم بسته بود و می‌خواستند من چیزی بگویم که آنها خوششان بیاید. مثلاً می‌گفتند با حزبی در ارتباطی؟ اگر بگویم نه کتکها شروع می‌شود. یعنی خودشان هم می‌گویند به نفع خودت صحبت کن. ۳۰. بعد از یک هفته گفتند که از نظر ما کاری نکردی و من را به دادگاه ارتش منتقل کردند که ۳ ماه زندان به من زندان دادند و ۷ ماه اضافه خدمت. یعنی من که در منطقه نظامی ۱۸ ماه خدمت داشتم ۳۶ ماه خدمت کردم. بعد از ۳۶ ماه خدمت در منطقه نظامی و دفاع به قول خودشان از این آب و خاک، وقتی از خدمت مرخص شدم می‌گفتند سابقه زندان داری و هر جا می‌رفتم باید انگشت نگاری می‌بردم. نمی‌توانستم از اهواز به خرمشهر بروم.



۳۱. با این مشکلات زمانی که سوار اتوبوس شدم که به تهران و از آنجا به سوریه بروم ناراحت بودم. با این حال مشکلات ما به دنبال ما به سوریه آمد. برادرم آنجا دستگیر شد و از سوی محقق ایرانی بازجویی شد. او را در اطلاعات سوریه کتک زدند. او از من کوچکتر است. من و برادرم و خانمم در سوریه بودیم. آنجا خودمان را طرفدار نظام معرفی می‌کردیم چون سوریه با نظام است.

۳۲. یکی از دوستان لو رفت و به خانه‌اش آمدند. او پیش من آمد که به او کمک کنم. البته من او را داخل خانه‌ام نیاوردم ولی جایی پنهان کردم. بعد از تماس با قاچاقچیان که به لبنان می‌رفتند او و خانواده‌اش را به لبنان فرستادیم. این شد که من فهمیدم می‌خواهند من را دستگیر بکنند. همان شب با قاچاقچی تماس گرفتم و گفتم که ۳ نفر هستیم و می‌خواهیم از سوریه خارج بشویم به سمت لبنان. در ساعت آخر قاچاقچی به من گفت که فقط ۲ نفر را می‌تواند ببرد. من برادرم را گذاشتم ولی به او گفتم که خانه را ترک کند. شب خروج از سوریه مامورین اطلاعاتی/استخبارات به خانه ما ریختند و برادرم را برند به ستاد خبری. او از من یکسال کوچکتر است. این سال ۲۰۰۸ بود.

## زندگی در لبنان

۳۳. ما برگه UN داشتیم. اگر برای ما مشکلی پیش می‌آمد و برگه UN را به ماموران در سوریه نشان می‌دادیم که نوشته بود ما ایرانی هستیم به ما می‌خندیدند. جرم محسوب می‌شد.

۳۴. ما همان شب به لبنان رسیدیم و من هرچه سعی کردم نتوانستم با برادرم تماس بگیرم. من ۳ روز بعدش با کسانی که در سوریه بودند تماس گرفتم که گفتند استخبارات برادرم را گرفتند. سوال اینها این بود از برادر من که می‌گفتند ما می‌دانستیم برادرت و خانمش سوریه هستند و نه هوایی و نه زمینی و نه دریایی خارج نشده‌اند پس کجای سوریه هستند؟ دمشق؟ حمس؟ و او را می‌زدند که هنوز جای انگشتر کسی بر بدنش هست و همچنین دندان‌های او شکستند. اینها ایرانی بودند و فارسی صحبت می‌کردند. با کابل و چوب او را زدند. کف پایش را زدند. بعد از زندان آزادش کردند.

۳۵. پولی نداشت و از یکی از رفقاییش مقداری پول قرض کرد و مستقیم رفت UN سوریه و گفت که این بلا را استخبارات سوریه سر من آوردند. تازه است. پای من و دندانم و کمرم را ببینید. UN می‌گوید نمی‌توانیم دخالت کنیم ولی این نصیحت را می‌کنیم که از سوریه خارج بشوید. قاچاقچی‌ای که خارج می‌کرد چون برادر من تحت

نظر بود نمی توانست مستقیم به طرف او برود. او با قاطی شدن با گروههای ایرانی که در زینبیه سوریه بودند توانست از سوریه خارج بشود.

۳۶. خانه ما در دمشق در میدان مرجه بود. ما خارج شدیم و فکر کردیم که دیگر مشکلاتمان تمام شد و راحت شدیم. غافل از اینکه حزب الله لبنان که قسمتی از حکومت ایران و سوریه است. و دستهایی که مربوط به حکومت ایران بودند در لبنان.

۳۷. ما آنجا تحت نظر بودیم. UN به ما گفت خودتان را عراقی معرفی کنید. حتی اگر الان من به لبنان بروم من را به عنوان احمد عراقی می شناسند. نمی توانستم بگویم که ملیتم ایرانی است به علت وجود حزب الله. UN به ما گفت که فقط می توانیم در منطقه مسیحی نشین ساکن بشویم. ولی پای کنسولگری ایران به آن مناطق هم باز شد و خواستند خواهر و مادر و خانم را به زور سوار ماشین بکنند. بعد از سر و صدا کردن خانمها و آمدن جوان ها با چوب به خیر گذشت و آنها فرار کردند.

۳۸. مشکلات ما در لبنان زیاد بود چون لبنان سیاحتی است و خیلی گران. مجبور بودیم که حتما کار بکنیم. من را به عنوان عراقی می شناختند. یکی از دوستان یکبار داشت صحبت می کرد گفت که کسی مترجم فارسی احتیاج دارد. من گفتم که فارسی بلدم و می توانم کار بکنم. در لبنان به عنوان عراقی وارد کار سیاحت شدم برای گروه های ایرانی. از من تست فارسی هم گرفتند که ببینند زبانم چگونه است و آیا می توانم صحبت بکنم یا خیر. بالاخره من مشغول به کار شدم اما به این دلیل که پاسپورت نداشتم و برگه درست نداشتم به من مزایای خیلی کمی می دادند.

۳۹. یکبار در هتل نشسته بودم که کسی آمد و به من گفت که دنبال هتل می گردد. به فارسی! اولاً از کجا فهمید من فارسی بلدم و ثانياً راسپشن هتل آن طرف بود و من اینطرف نشسته بودم. گفت که نمی خواهند هتل بگیرد و می خواهند من به آنها کمک بکنم تا بتوانند ویلایی بگیرند. البته اول از من پرسید که چه می کنم و گفتم که با ایرانی ها کار می کنم و تور لیدر هستم. گفت با ما بیا و مناطق جدید لبنان را به ما نشان بده. گفتم که با هتل مرتبط هستم و نمی توانم.

۴۰. از او پرسیدم که او چه می کند. گفت که ماشین کرایه کرده و آمده بود به این منطقه و خواسته بود که دور بزند. پلاک ماشین کرایه ای معمولاً سبز است ولی ماشین اینها پلاک سفید داشت که یعنی شخصی بود. من هم پلاک را نوشتم. از یک دوست پرسیدم که این شماره ماشین مال کجاست. گفت با سفارت ایران مرتبط است. از آنجایی که کار سیاحتی می کردم با ایرانیان زیادی آشنا شدم و رفیق زیاد دارم.

۴۱. در لبنان نیز توسط نیروهای حزب الله دستگیر شدم. در لبنان تقسیم قدرت شده و قسمتی دست سنی و قسمتی دست شیعه و قسمتی دست مسیحیان است. مثلاً رییس جمهور مسیحی هست. قسمتهای بسیار مهم مثل فرودگاه و امنیت و پلیس همه شیعه هستند. من توسط افراد شیعه در منطقه مرزی البقا دستگیر شدم. نمی‌گویم که اینها عضو حزب الله بودند ولی از انگشتی که در دستش بود مشخص بود. وقتی من را می‌زد با کینه می‌زد. فحش و ناسزا می‌گفت که من ایرانی و مخالف حکومتم. من می‌گفتم که عراقی و جنگ زده هستم و برگه UN دارم و او می‌گفت که برگه UN معنایی ندارد. طبق رسم آنجا شیعیان ۲-۳ تا انگشت نقره می‌اندازند که اسامی مختلفی دارند. اکثراً شرف الشمس یا همچین چیزی است. نقره ای با عقیق قرمز یا سیاه است. کسی که من را می‌زد گردنبندی داشت که شمشیر ذوالفقار از آن آویزان بود.

۴۲. آن روز قرار بود که خواهرم از سوریه وارد لبنان بشود و من هم ماشین کرایه کردم و به سمت مرز رفتم. چند جا توقف کردم و دوستان من را دیدند. بعضی‌ها ایرانی بودند و خبردار شده بودند که من ایرانی هستم و عراقی نیستم. زمانی که نزدیک مرز بودم دستگیر شدم. قاعدتاً پلیس باید از شخص گواهینامه و برگه ماشین را بخواهد ولی من را که دستگیر کردند چیزی ازم نخواستند و فقط گفتند ماشین را پارک کن و بیا سوار شو. من گفتم که برگه UN دارم و گواهینامه دارم و از سوریه هم برگه دارم. ماشین را هم کرایه کرده‌ام و قانونی است. گفتند که دروغ می‌گویی و ایرانی هستی و خود را به جای عراقی جا زدی. اینها لباس پلیس به تن داشتند. کسی به آنها خبر داده بود که من ایرانی هستم. اتهامات بسیار بزرگی به من زدند.

۴۳. چون با ایرانیان کار می‌کردم پول ایرانی داشتم و مثلاً ۳۰۰ تومن داشتم و اینها فکر کردند که مثل ۳۰۰ دلار است و مبلغ زیادی است. گفتند که من تاجر اسلحه و مواد فروش هستم و برای بمب گذاری آمده‌ام. گفتم که مقدار پول اندک است و اگر بفرستند صرافی می‌فهمند. پرونده را نوشتند و به دلیل ورود غیرقانونی به زندان زهله در منطقه مرزی منتقل شدم.

۴۴. هنگامی که به زندان رفتم دیدم که اکثر زندانی‌ها به دلیل قاچاق و کاشت و مصرف مواد مخدر در زندان هستند و اکثراً از حزب الله لبنان هستند. من را روز بعد جایی بردند و گزارش من را دادند و گفتند که غیرقانونی وارد شدم. بعد به زندان وارد شدم و مشکل اصلی آنجا شروع شد. هنگامی که وارد زندان شدم متوجه شدم که ۹۰٪ زندانیان به حزب الله وابسته‌اند و از من به عنوان ایرانی استقبال کردند. کسی آمد که پرچم ایران بر لباسش بود. این را با این لباس گرفته بودند به جرم مواد مخدر. من از او پرسیدم این لباس را از کجا آوردی و گفت که بچه

های سپاه به ما لباس و پول می‌دهند و ما آنها را در روستاهای جنوبی لبنان پخش می‌کنیم. گفت که کار سپاهیان خیلی درست است و امام جمعه ما اصفهانی است.

۴۵. بعدها که ماهیت خودم را ابراز کردم به او گفتم برادران حزب الله ما هر دو شیعه هستیم. شما قبول می‌کنید که زیر پای ما نفت است و ما از کمترین حقوق برخوردار نیستیم. می‌گفتند که نه تو کافری و داری کفر می‌گی مگر می‌شود که تو شیعه باشی و این بلا را سرتان بیاورند؟ من می‌گفتم که این چیزی که دولت به شما می‌دهد این سهم ماست. این نفت باید به سمت جنوب، اهواز و خوزستان برود ولی کسی که پول نفت را به شما می‌دهد از آنجا نیست. به او گفتم که اگر وارد خرمنشوی بشوی تعجب می‌کنی. الان که ۲۷ سال است که جنگ تمام شده نقاطی از شهر هست که اگر من شما را ببرم فکر می‌کنی که جنگ دیروز تمام شد.

۴۶. کسانی هستند که برهنه می‌خوابند چون پنکه ندارند. اون پولی که از سازمان ملل یا دولت عراق گرفته شد که به ما تعویض بدهند را به ما ندادند. خانه‌ها را آباد نکردند بلکه یک کولر و تلویزیون سیاه و سفید و فرش کوچک دادند. خانواده من نمی‌توانستند به ملاقات من بیایند چون اگر می‌آمدند آنها را هم دستگیر می‌کردند چون غیرقانونی بودند. من ۲/۶/۲۰۱۰ دستگیر شدم و ۳ ماه در حبس بودم.

۴۷. در این مدت یکروز به من گفتند که ملاقاتی دارم. هنگامی که رفتم شخص آشنایی را ندیدم. خیلی شلوغ بود و کسی دستش را بلند کرد و من را صدا کرد. رفتم بینم چه می‌خواهد. دو نفر بودند و یکیشان فارسی هم بلد بود. گفت این حرفها چیست که داخل زندان می‌زنی؟ ما از تمام وضعیت خبر داریم و می‌دانیم خانوادهات کجاست. الان تو در دست ما هستی. یادت نرود کجا زندانی هستی. به دور و ورت هم نگاه کن بین چه کسانی هستند. راست می‌گفت! همه از حزب الله لبنان بودند. گفتم از من چه می‌خواهید؟ گفتند همکاری. پدرت کجاست و کسانی که در لبنان تقاضای پناهندگی کرده‌اند کجا هستند؟ من هم چون خانواده‌ام نمی‌دانستند که چنین اتفاقی افتاده گفتم که باشد بگذارید فکر بکنم و همکاری می‌کنم.

۴۸. برگشتم به زندان و با هر قیمتی که شده بود پول دادم و گفتم که می‌خواهم با کسی تماس بگیرم. البته پول در زندان پاکت سیگار است. هر پاکت یک دلار است و من ده پاکت دادم. سریع تماس گرفتم و فقط گفتم شما از آن خانه بروید و به من هم نگویید کجا می‌روید فقط این شماره را نگاه دارید و به من خبر بدهید که رفتید. بعد از ۱۵ روز مادر و خواهر و برادر و خانم در یک اتاق کوچک در لبنان مستقر شدند. با من تماس گرفتند و گفتند که منتقل شدیم. خیالم راحت شد. بار دوم که آمدند سراغم زیر همه چیز زدم و گفتم که چیزی نمی‌دانم و شما اشتباه می‌کنید. گفتند که من را می‌کشند. البته رسمی نبود و همان کسانی بودند که آمدند من را در زندان

ببینند. اینها از بیرون زندان آمده بودند و بعداً رابطه شان با سفارت ایران مشخص شد. تهدید توسط کسانی بود که داخل زندان بودند. کسانی بودند که برای یک سیگار حشیش آدم می‌کشتند و کسانی نیز بودند که می‌گفتند اگر خامنه ای به من بگوید پدرت را بکش، می‌کشم.

۴۹. من به پدرم خبر داده بودم که چه بلایی به سر من آمده و او رفته بود به حقوق بشر و UN و بازرسی و همه خبر داده بود. آقای حسینی به ریاست جمهوری لبنان و آقای بارود وزیر کشور لبنان نامه نوشت. کپی نامه‌ها هستند. این مسله باعث شد که بازرسی و اطلاعات لبنان وارد عمل بشود و به ملاقات حضوری من در زندان بیاید. پرسیدند که چه کسانی آمدند و چه تهدیدهایی کردند. گفتند که من در حمایت آنها هستم. همچنین سرباز دادند که ۲۴ ساعت شبانه روز از من مراقبت بکنند. گفتند حتی اگر سرباز خواب باشند او را بخواه و مشکلات را به او بگو. او فرمانده کل قوا بود و این مشکل حتک حرمت و تجاوز به لبنان بود چون من در زندان لبنان بودم و سفارت ایران وارد زندان شده بود. گفت که اگر من بخواهم او ۴ صبح هم برای ملاقات من به زندان میاید. تحت حمایت آنها ماندم و گفتند که حتی اگر بخواهم اتاقم را عوض کنند. با وساطت سازمان ملل متحد و بعضی ارگانهای حقوق بشر و افراد بلند مرتبه‌ای که در کشور لبنان هستند حکم تمام شد و منتقل شدم به امن عام. هیچوقت به دادگاه نرفتم.

۵۰. قرار شد در امن عام بمانم تا وضعیتم مشخص بشود و بلیط داشته باشم تا از لبنان خارج بشوم. خانمی از UN آمد و به من برگه سبز ضمانت داد و گفت که آزاد می‌شوی و یک هفته بعد هم پرواز داری که بروی هلند. در آن لحظه تلفن زنگ زد و نگهبان گوشی را برداشت. فکر کردم که کسی در تلفن اسم من را گفت و افسر گفت که ایشون دارند آزاد می‌شوند. گوشی را قطع کرد و به اون خانم گفت که ایشون، یعنی من، امروز بلیط دارد برای تهران. سفارت ایران زحمت کشیدند و بلیط بیروت-تهران را تهیه کردند. البته قبل از این کنسول ایران در زندان به دیدن من آمد و پرسید اگر به کمک مالی احتیاج دارم. به من ۱۰۰ دلار داد. گفت که زحمت کشیده و در این گرما آمده به دیدن من و برای من فردا بلیط تهیه می‌کند تا من را به تهران بفرستد من نیز گفتم که نمی‌خواهم به تهران بازگردم. دو نفر در زندان بودن که تهرانی بودند و شش ماه بودن که معطل بودند و پول نیز داشتند. التماس می‌کردند که برایشان بلیط بگیرند تا به تهران بازگردند. این وسط فقط من ایرانی بودم؟ آنها هم ایرانی بودند. حتی واجب تر بودند. فارس و تهرانی هم بودند. چرا برای آنها بلیط نگرفت؟

۵۱. اینها می‌خواستند من را به تهران ببرند و جان من را آنجا بگیرند. من به آن خانمی که آنجا بود از سازمان ملل گفتم که این به عربی صحبت می‌کند شما متوجه شدید و مشکلی ندارید؟ او گفت باشد. من گفتم که به تهران

نمی‌روم. گفت کجا می‌روی؟ لباس هم نداشتم و با شورت آمده بودم بیرون. من را سوار ماشین UN کرد و برد به دفتر UN. مسول UN آمد. یک موسسه دیگری هم آنجا بود. گفت که به من کمک می‌کنند. به من ۳۰۰ دلار دادند. گفتند تلفنم را خاموش بکنم و با دوست و فامیل و ایران و لبنان و جای دیگری تماس نگیرم و داخل خانه بمانم. قرار بود کسانی که غیرقانونی وارد شده‌اند به امن لبنان جریمه‌ای بدهند که آنها گفتند جریمه من را هم خودشان پرداخت می‌کنند. ویزای من هم آماده بود و کاری نداشتم. گفتم که نمی‌دانم خانواده ام کجا هستند. با خانواده‌ام تماس گرفتند و آدرس را پرسیدند و پول تاکسی من را هم دادند که بروم پیش آنها.

۵۲. بالاخره با هزار بدبختی از لبنان خارج شدیم. تا زمانی که هواپیما پرواز کرد باور نکردم که واقعا از کشور خارج می‌شدم. کسانی هستند که به علت ارتباط با ما در داخل مشکل دار شدند و اگر کسانی بتوانند به آنها کمک کنند خوب است.